آن نه عجب که یعقوب فرزندان را در باب یوسف بهانهٔ
تضییع کردن در آموخت آن عجب که فرزندان بدر را
در قول خود بهانهٔ تکذیب در آموختند که وَمَا أَنتَ
بِمُؤمِنٍ لَنَا وما خود دانیم که تو ما را باور نداری و
اگر چه راست گوییم اشارت بدان مانند که
فرزندان یعقوب گفتند یوسف را گرگ بخورد او
گفتی چه دانستید گفتندی از تو شنیدیم وَأَخَافُ
أَن يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ یعقوب گفتی اصلی ندارد
گفتندی چه می دانی گفتی از شما شنیدیم که وَمَا أَنتَ
بِمُؤْمِنٍ لَنَا یعنی باور داشتن سخنها و ایمان بمعنی
گرویدن بخدا آمنوا بالله وَبِرَسُولِهِ خبر
مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت الایمان قول باللسان
وتصدیق بالقلب وعمل بالارکان گفت مؤمن حقیقی
آنست که بزبان در اقرار باشد و بدل باور دار
باشد و بتن در کار باشد مثال ایمان چون درخت
است تصدیق دل بیخ و شاخ اوست عمل باعضا
وجوارح میوه و بار اوست هر درختی که میوه دار نباشد

بالجنان

و تن

شاخ او را مقدار نباشد هر مؤمنی را که نور طاعت نباشد
او را از ایمان او هیچ منفعت نباشد خواهی که بدانی
که ایمان تو سود مند هست یا نی اگر امروز ترا از ذلت
و معصیت نگاه دارد فردا ترا از دوزخ و حرقت نگاه
دارد و اگر امروز جفا از تو باز ندارد فردا بلا از تو
باز ندارد خبر سید صلی الله علیه و سلم گفت
المؤمن من أمنه الناس علی انفسهم و اموالهم اگر امروز
خلق از تو بتن و مال ایمن اند فردا تو بتن و جان از
دوزخ ایمنی و در ساحت جنت ساکنی و اگر امروز
خلق از تو از مال ترسانند و بتن هراسانند پس تو
فردا از دایرهٔ ایمان بر کرانی و بدان آتش قهر او
سوزانی و گفته اند مثل ایمان مثل عرش
پادشاهست عرش بدرجه بلند ترین چیزهاست و
مؤمن را درجات بلند ترین درجهاست و انتم
الاعلون ان کنتم مؤمنین
و گفته اند مثل ایمان چون مثل خاک خوش است بر خاک
خوش هر نباتی بروید و بار دهد بر درخت ایمان هر
گلی و دیدار دهد و گفته اند مثل ایمان چون
مثل

مثل آفتابست چون آفتاب در کسوت ضیای خویش
سر از مطلع اقبال بر آرد تاریکی شب نماند چون برق
ایمان از برج نهاد دل مؤمن بتابد تاریکی کفر نماند
و گفته اند مثل ایمان چون ستاره است چون
بشب مسافر بستاره راه برد مؤمن بنور ایمان
راه بالله برد و گفته اند مثل ایمان همچون عصای
موسی است آن یکی بود ولیکن صد هزار جادوی در
جنب او فنا گشت ایمان در دل یکی و لیکن صد هزار
گناه در جنب او هبا گشت و گفته اند مثل
ایمان همچون خاتم سلیمان تا انگشتری در انگشت او بود
بر سر عز و ولایت بود چون ازو جدا شد مستهدف
تیر و خشم و بلا شود و دیگر گفته اند مثل ایمان چون مثل
سیم و زر بود آنرا که در کیسه درم و دینار بود از شهوت
دنیا آرزو کم نیاید آنرا که در دل مهر پادشاه عالم باشد
درجات او رفعت کم نیاید نیکوتر از هر نعمت که درین
جهان و آن جهانست آن معرفت و ایمان است که
در دل مؤمنانست ایمان از نعمت دنیا بهتر زیرا که
نعمت دنیا فانیست و ایمان و معرفت باقیست و

بدل و ایمان [illegible]
مسلمان شد [illegible]
اعمال [illegible]
بود و از احوال [illegible]
اعانة [illegible]
و العیاد [illegible]
[illegible]

وازکل وجه نعیم عقبی بهتر زیراکه بهشت باهمه نعمت تعلق
بصنع و دلیل برهان که چنین است آنست که پادشاه
عالم مؤمن را بهشت بجزای طاعت دهد نه بجزای
ایمان و معرفت دهد واگر کسی گوید بهشت باهمه
نعمت جزای ایمان مؤمن باشد این مقالت از خطا
باشد واو در راه بدعت وهوا باشد زیراکه ملک
تعالی میگوید من جاء بالحسنة فله خیر منها که
هرکاه ما اید با بضاعت ایمان ما او را جزا دهیم
نیکوتر از آن ببین اگر کسی گوید که بهشت بهتر و خدا
از ایمان بهتر بود او بدین اعتقاد کافر بود پس پیدا
گشت که جزای ایمان مؤمنان نیست مگر دیدار
خداوند جاودان اشارت فردای قیامت که
طبعا ندا کنند وجزای طاعتی را از طاعت
ایشان پیدا کنند گویند ای بتن نثار کرده وای تقدم
بجرفته اینک انجا از وعده بپذیرفته ای بصیر ونخت
انتقام کرده اینک ملک الموت با تو گفتار کرده ای
تن بجهد در کار کرده و دل بصدق بیدار کرده اینک
خداوند با تو دیدار کرده

شعر

ای

ای بوصف بندگی اقرار کرده — دل بصدق ومعرفت بیدار کرده
جان بطمع وصل ما کرده فدا — هرچه آن جز عشق ما انکار کرده
بسته دل را درهوای مهر ما — وز هوای دیگران بیزار کرده
ساخته با ما بتیغ دوستی — با عدو از مهر ما ازار کرده
جان و دل کرده فدا با ما بدان — هر دو کان عاشقی بازار
گر بمت بینی که فردا که خلق را — از شراب مرکشان هشیار
ای زبیم درد هجرم گشته مست — وی بطمع روز وصلم کار کرده

مجلس ۸ از قصه یوسف ع م در قول خدای
تعالی وجاءو علی قمیصه بدم کذب قال
امام رضی الله عنه ثلاثة اظهروا النصیحة وبالبانة و
اضمروا العداوة والخیانة سه کس بظاهر نصیحت
نمودند وبباطن عداوت فرمودند اول
ابلیس بظاهر درحق آدم نصیحت نمود قوله تعالی
انی لکما لمن الناصحین وبباطن عداوت فرمود
ان الشیطان لکما عدو مبین دوم شیطان
درحق برصیصا بظاهر نصیحت نمود وبباطن عداوت
فرمود فلما کفر قال انی بری منک سیم فرزندان
یعقوب درحق یوسف علیه السلام بظاهر نصیحت نمودند

وَاِنّا لَهُ لَنَاصِحُون وبباطن عداوت فزودند وَجآ
وُا علی قمیصه بدمٍ کذب نکو که کس را بظاهر
آزمایش نکنی تا نخست او را بباطن آزمایش نکنی که
بسیار ظاهر آباد است که بباطن او ویران است و
بسیار باطن آباد است که ظاهر او ویران است
یعقوب چون در فرزندان نگاه کرد در آن ظاهر
ناصح نگریست نه در آن باطن خاین یوسف را ایشان
سپردند تا جرم هشتاد سال در درد فراق و بیچارگی
بسر برد نفس تو با تو همین می کند که آنچه پیش
کردند بظاهر با تو مودت می نماید و بباطن عداوت
می فزاید انّ النفس لامّارة بالسّوء نکو تا غافل
نباشی که اگر کمین کند خود بر کشاید دین ترا بساعت
از تو در رباید یعقوب بظاهر حال فرزندان غره
گشت یوسف را بدیشان داد هشتاد سالش باز
نیافت ای بظاهر نفس خود گشته و دل در وی نهاده
گفت مرا او نهاده نباید که فردا که از خواب
غرور در آیی نه از دل خبر یابی و نه از دین اثر یابی
آنکه زبان حال تو از وصف روزگار تو این عبارت

کنذ

کنند قطعه جرحت دینی بدین القوم فامترحت
اصبحت حرا انا بلا دنیا و لا دینی
شعر
امروز منم دل شمع نثار شده وز معدن گل بمعدن خار شده
رنگ رخ من برنگ دینار شده دینار عزیز و من چنین خوار
قصه چون فرزندان یعقوب آن امانت
بنمودند و آن خیانت بکردند تلبیس خیانت
خود را بهانه ساختند پیراهن یوسف را بخون آلوده
پیش پدر آوردند چون پدر را بهلاک یوسف خبر
دادند و داغ فرقت بر جگر او نهادند یعقوب
بخروشید و بنالید چنانکه یاد کردیم چون بهوش
باز آمد گفت این گرگ که دندان بر و نگاشت هیچ
عضو از اعضای او باز پس نگذاشت که نزدیک
من آوردندی تا دل مرا بدان سلوتی بودی تا آن را
کفن کردمی و در گور کردمی و این عمر خود در فرقت او
و در جوار تربت او بسر بردمی گفتند ای پدر ما جستجو
کردیم تا مگر دستی یا پایی یا عضوی از اعضای او
بیاریم نیافتیم اما پیراهن او بخون آلوده یافتیم
اینک پیش تو آوردیم یعقوب در آن پیراهن نگریست

خون آلوده دید در نوحه و گریه در آمد و ازین سو بدان
سو گردانید بشادی خنده آمد فرزندان گفتند ای
پدر گریه و خنده در حالت نه سیرت عاقلان بود فعل
دیوانگان بود یعقوب گفت مشفق گرگی بوده است
که تن او را بخورد و پیراهن او را ندرید کاشکی این
شفقت که بر پیراهن آورد بر تن او بردی **اشارت**
یعقوب چون پیراهن بخون آلوده دید بخروشید و
بنالید گفت آه یوسف رفت که چون آلودگی پیراهن
دلیل هلاک و فناست چون در پس و پیش پیراهن
نگاه کرد درست دید بخندید گفت مگر بر جاست
که درستی پیراهن دلیل حیات و بقاست همچنین
مؤمن چون بتن نگرد بزلت و گناه و عصیان آلوده
بیند گوید ایمان رفت و این معصیت نشان زوال
ایمان است و چون در زبان نگرد بکلمه توحید آراسته
بیند گوید برجاست که در زبان ذکر جلال اوست
پیراهن اگرچه بخون آلوده بود آن آلودگی مزور بود
اصل بقای یوسف نیکو سیرت بود نفس اگرچه بعصیان
آلوده باشد آن آلودگی مزور بود اصل بقای توحید
خالق

خالق اکبر بود **لطیفه** یعقوب در دو بیم فرقت مدتی
بنالید آخر دران فرقت بماند بعاقبت ماه وصال از
برج اقبال برآمد و مؤمن بسبب آلایش معصیت و
در دو بیم قطیعت بنالد آخر در آن درد جاوید نماند
بعاقبت آفتاب غفران و سعادت از برج لطف و
افضال بر آید

شعر

در اضطراب زی تو دوانیم آخر ... بر سر ز رخ تو گل فشانیم آخر
جاوید بغمهات نمانیم آخر ... روزی لمن الملک بخوانیم آخر

قصه

پس یعقوب گفت اگر او را گرگی بخوردی
حجتی بخوردی بر وی بود و طلب آن گرگ کنید تا حقیقت
حال او بپرسیم داورا از مضمون آن تاویل وجهت برسم
فرزندان برفتند و گرگی را بگرفتند و دهان او را
بخون بیالودند و پیش پدر آوردند یعقوب گفت از و
بپرسید تا یوسف مرا چرا خورد دست دلیل از و سوال
کرد که پدرم می گوید که فرزند مرا چرا خوردی گرگ
جواب نداد یعقوب گفت چرا جواب نمی دهی گرگ
گفت یا نبی الله از بهر آنکه او عاقلست و عاصیست
و من با عاقلان و عاصیان سخن نگویم

حکایت

فرزند عاق در وقت خطاب آن کو که اجابت نمی یابد
در وقت ثواب جگونه نعمت یابد ای درما در وعده عاق
شدی و با ابلیس در راه وفاق شده اکرام و نیاز درتوبه
و زیانی فرو اقبهل حضرت حق را نشایی **خبر**
مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت عقوق الوالدین من الکبائر
بی فرمانی و آزردن مادر و پدر از گناهان بزرگ ترست
و هر که از گناه بزرگ بر هیزد فردای قیامت در صف
بیگانگان خیزد دلیل این قول پادشاه عالم است
ولا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا پس اگر طاعت
حق تعالی نداری مشرک و کافر شوی و اگر طاعت مادر
و پدر نداری با کافر در عذاب اوم بر شوی و اگر بطاعت
بر آسمان شوی جون بی رضای مادر و پدر شوی فردا از
منافع آن طاعت بی بر شوی **خبر** مصطفی
صلی الله علیه وسلم قل للعاق اعمل ما شئت من
الطاعات فانت غیر ما جور و اذا قال العاق یا
رب فیقول الله لا لبیک ولا سعدیک حق تعالی گوید
بواسطهٔ زبان سید صلی الله علیه وسلم ای فرزند
عاق گشته ز طاعتی که خواهی بکن که ثوابت نیست و هر
که که

که که خواهی مرا بخوان که جوابت نیست **شعر**
ای عاق مخواهم که جوابت ندهم   ور رنج بری نیز ثوابت ندهم
ور تشنگی گر بمیری آبت ندهم
قصه پس یعقوب روی بدان گرگ آورد و
گفت یوسف مرا چرا خوردی بر آن تن نازنین او رحمت
نیامد و بر دل این پیر بیچاره نبخشودی آن گرگ بفرمان
خدای تعالی زبان برگشاد و گفت یا نبی الله اراسته
لباس عصمتی و مقتدای اهل هدایتی بدانی که ملک گوشت
انبیا بر ما حرام کرده است یعقوب گفت این دهان تو
بر خون چراست گفت این دهان مرا بخون آلوده کرده
اند تا تو بمن تهمت بری گفت از کدام ناحیت آمدی گفت
از زمین مصر برادری از من ناوه رفته است و گم شده
هفده شبا روز است تا در زمین شام طلب او می کنم و از
درد فرقت نه طعام خورده ام و نه شراب یعقوب
بنالید و گفت گرگان از اندوه فراق برادران جزع و
زاری میکنند آدمیان در اندوه هجر دوستان چگونه
صبر کنند پس گفت آخر خبری یافتی از برادر گفت شنیدم
که این متوکل که ملک این ناحیت شماست او را گرفته

و می خواهد که او را بکشد یعقوب گفت اگر دعا کنم تا ملک
تعالی آن برادر ترا با تو رساند تو مرا از یوسف خبری
آری گفت یا نبی الله اگر تو دعا کنی تا پدر مرا با من رساند
من بندهٔ مظلوم و محنت زده ام و دعای مظلومان رد
نباشد من نیز دعا کنم تا ملک تعالی عزیز ترا با تو رساند
یعقوب گفت خبری داری از حال او گفت خبر دارم
از حال او ولیکن نگویم گفت چرا گفت زیرا که آنکه غمازی
آشکارا کرده باشم و قصه زندان را در پیش تو رسوا کرده
باشم و من نخواهم که غماز باشم که دیگران با من عتاب
کنند و بغمازی مرا عیب کنند و غمازانرا ملک تعالی دشمن
دارد و هیچ رسول از بهر ایشان شفاعت نکند و بهشت
بخود شان راه ندهد خبر مصطفی صلی الله علیه
وسلم گفت ابغض الخلق الی الله تعالی الغمازون الهمازون
المشاؤن بالنمیمة المفرقون بین الاحبة
دشمن ترین خلقان بدرگاه خداوند جهان آن کسانی
اند که غمازی کنند و سخن چینی کنند تا درمیان دوستان
جدایی کنند پس اگر نداری برگ عداوت جبار زبان را
از غمز مسلمانان نگاه دار خبر مصطفی صلی الله علیه
و

وسلم گفت حرمت شفاعتی علی ثلثة الغماز و بایع الخمر
والعاق لوالدیه گفت شفاعت بر سه کس حرامست
یکی آن بغمز برادران کوشد و دیگر آنکه آزادی را
بفروشد و سیوم آنکه فرزندی که در مادر و پدر عاق
باشد ای زبان بغمز کردن مسلمانان آموخته و ای
نفس آزاد خود را بشیطان فروخته و خرمن اعمال
خود بدان سوخته ترسم که فردا ابد ان دشت قیامت
شوی رهین درد و ندامت شوی خبر مصطفی
صلی الله علیه وسلم گفت من غمز عند سلطان جائر
فقد دخل فی دم ثلثه نفر هر کس که پیش سلطان
ستمکار غمز کرده باشد در خون سه کس سعی کرده باشد
هم خون خود ریخته باشد و هم خون آن غمز کرده و هم خون
آن غمز شنیده اگر قصاص این سه خونش بدنیا نخواهند
بعقبی بخواهند از آن یکی بدنیا بود و آن دوی دیگر را
بعقبی بود و آنچه بعقبی بود نه چنان در آن صفت باشد
که بدنیا بود حکایت حجاج بن یوسف را بخواب
دیدند بعد از چهل سال او را پرسیدند که تو خون ناحق
بسیار ریختی ملک تعالی با تو چه کرد گفت هر خون بقصاص

یکخون گرفتارم گفتند آن کدام است گفت عبدالله بن
الزبیر را بکشتم چهل بار مرا بقصاص قتل او باز کشتند
و سالی در اضطراب در دمی قصاصی باندم و هنوز در
چهل سال از عهدهٔ دانسته آن خون بیرون نیامدم آن
کس که یک خون بتیغ ناحق بریزد او را این همه گرفتاری
بود آنکس که خون ناحق بتیغ غمز بریزد چه گویی حال
او بچه زاری بود **قصه** چون گرگ این قصه
بگفت یعقوب در فرزندان نگریدی رنگ بر ایشان
بگردید با یکدیگر گفتند که دانست که این گرگ بسخن
اید و این دروغ ما اشکارا شود تدبیر ما اینست که ما گویم
این گرگ را برای سلوت دل تو آوردیم و ما ندانیم
که او را کدام گرگ خورده است پس بشوییم و او را
از چاه برآریم و بکشیم و دست و پای او نزدیک او
آریم و گوییم اینک دست و پای او یافتیم اگر این
گرگ نخورده است دیگری خورده است یهودا
گفت اگر شما این بکنید من با پدر بگویم که شما با یوسف
چه کردید بدین خجلت و شرمساری بسنده کنند که از
گفتار گرگ پیش پدر حاصل شد **لطیفه**

فرزندان

فرزندان یعقوب ندانستند که آن گرگ آواز کند و
پرده از دروغ ایشان باز کند و اگر دانستندی او را
پیش پدر نیاوردندی همچنین بنده امروز زلت کند
و قدم در راه مخالفت نهد و نمی داند که فردا اعضای
او برو گواهی دهند و اگر دانستی بحق تعالی عهد بندگی
نشکستی **لطیفه** برادران یوسف را بچاه افگندند
و معاملت خود را انکار کردند و حواله با آن گرگ
بی زبان کردند ملک تعالی آن گرگ را زبان فصیح داد
تا آن معاملت ایشان اشکارا کرد و خود را از تهمت
بدی بیزار کرد همچنین فردا بنده را در عرصات قیامت
بدارند و آن نامهٔ جفای او را در دست او نهند بنده
آن نامه بخواند همه جفا و زلت بیند همه سهو و غفلت
بیند همه بی فرمانی و معصیت بیند از کردار خود
انکار کند گوید ملکا این نامه کرد از من نیست ملک
تعالی گوید گواه دارم که هست بنده گوید کدام
است خداوند تعالی گوید فرشتگان آن بنده
از ظلومی و جهولی که باشد گوید ملکا فرشتگان از
حسد می گویند ایشان بر پدرم آدم نادیده بفساد

بفرستاد

گواهی دادند چه عجب اگر بر من بعتاد گواهی دهند
ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم بنده گوید کدامند
گوید آسمان و زمین بنده گوید ایشان دشمنان
من اند زمین مرا بخود کشیده است خاک او اعضای
مرا ریزانیده است آسمان بر من قطره باریده است
تا تن من بد آب او در خاک پوسیده است آنکس
که با من این معامله کند عجب نباشد اگر مرا بگناه و
بزلت نسبت کند ملک تعالی گوید گواهان دیگر
دارم بنده گوید آنها کدامند گوید عرش و کرسی
ولوح و قلم بنده گوید ایشان مرا ندیده اند بگناه من
چون نگریده اند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم
بنده گوید آنها کدام اند ملک تعالی گوید تو خود بر
گناه خود گواه منی بنده گوید ملکا من گناه خود را
انکار میکنم بر گناه خودی گواهی دهم پس خطاب
آید بدست و پای او و اعضاء او که این بنده از جوحی
با من می ستیزد و دست از انکار خود در می آورد
ای دست بنده بگو تا چه می گرفتی وای پای بنده بگو
تا چه رفتی وای زبان بنده بگو تا چه گفتی وای گوش

بنده

بنده بگو تا چه شنیدی وای چشم بنده بگو تا چه دیدی
وای تن بنده بگو تا چه ورزیدی در ساعت هر عضوی
از اعضای او بزبان فصیح پیدا شود بنده از گفتار خود
در عالم انکار خود رسوا شود پای گوید من بناشایست
و شهوت رفتم دست گوید من ناشایست و شهوت
گرفتم زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم گوش
گوید من زور و بهتان شنیدم چشم گوید من بنا
محرمان نگریدم تن گوید من گناه و عصیان ورزیدم
ولیکن برده تو ندریدم بنده متحیر فرو ماند گوید
آه اکنون مرا از جنگ قهر او که رهاند از شرمساری
سر در پیش افکند خطاب آید بنده بیچاره حجت
دیگر چه داری گوید ملکا اگر حجتم برسید حاجتم نرسید که
ملک تعالی گوید که حاجت می خواهی با این معامله که
تو داری گوید بار خدایا معامله لیمان آوردم و
لیکن بتو گمان مکافات کریمان دارم پادشاه عالم
گوید اگر بشکستی با من پیمان خود نیکو بردی بمن گمان
خود بخشیدیم آن شکسته پیمان تو بدان حسن ظن و گمان
تو رفت اکنون در دو غمان تو و آییم فرقت

وانند همان تو اینک بکیر منشور امان تو ای تو آن من
و من آن تو **شعر** بیان تو

ای شکسته مهر و عهد بند کی عصیان تو
در وفا با ما شکست از بهر دنیا
داشته دعوی ایمان با فعال کافران
ای بدعوی عشق رفته غرض
ای بمن اندر ریا وای بدل اندر هوا
با هوا ما کی بماند در دولت
کر شکستی عهد را باری بکمان بد مبر
کاتش خرقت فروزم در دل
ور کمان تو نکو باشد بمن کویم ترا
ای حبیب من بیا تو آن من

مجلس ۱۱۹ از قصهٔ یوسف عم در قول خدای
تعالی وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قال
ابن عباس رضی الله عنه ستة يدخلون الجنة من غير
جنس الانس والجن شش تن فردا در بهشت باشند
نه از جنس آدمی و نه از جنس پری اول کبش
ابراهیم یعنی آن کوسپند که قربان کرد و خر عیسی و
دلدل مصطفی و ناقهٔ صالح و سگ اصحاب الکهف
و گرگ یوسف کبش ابراهیم از بهر کشتن در راه محبت
و خر عیسی بحکم موافقت و ناقهٔ صالح از بهر کشتن
بظلم و معصیت و سگ اصحاب الکهف از بهر مناجات
خداوندان خود در راه معرفت و دلدل پیغامبر از

بهر

نیست
ناصح زندانیان بود همچنین جمع مومن در زندا
و ناصح زندانیان نیست و زندان دنیا دو زخ سخت
است دنیا بر زندان مومنان نیست که الدنیا سجن
المؤمن و رحم مادر این زندان کودکان نیست والله
اخرجکم من بطون امهاتکم و کهواره زندان شیر
خوارکان نیست و فصاله فی عامین و سخن قاضی
زندان وامداران نیست و کور زندان آدمیان
زندان
و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون و دوزخ عاصیان
است فاولئک ماویهم النار و بهشت با همه نعمت
زندان عاشقان نیست ان اکثر اهل الجنة البله
حکایت یک روز ابوبکر شبلی رحمة الله علیه
سورهٔ یس میخواند بدین آیت رسید که ان اصحاب
الجنة اليوم في شغل فاكهون نعره بر زد و بیهوش
شد چون بهوش باز آمد روی سوی آسمان کرد گفت
ملکا در دنیا شغل و در آخرت بس هنگام فراغت
کی خواهد بودن و عاشقان را با معشوق خلوت کی
خواهد بودن **شعر** تا برزخ کلکون تو
می خواهد بود خون همه عاشق تو می خواهد بود

بار من اگرت میل همی خواهند عمرم همه شد بگو که کی خواهند
حکایت بایزید بسطامی رحمة الله علیه در میان
مناجات خویش گفت ان ادخلتنی النار احمدتها
بنورک وان ادخلتنی الجنة احرقتها بنورک گفت
اگر در دوزخم کنی یک ذره از عرفان جمال تو پیدا کنم
تا دوزخ بر دوزخیان بر شکل فردوس برین شود
و اگر در بهشتم داری یک شرر از آتش کدۀ عشق تو
رها کنم تا بهشت بر بهشتیان بر مثال دوزخ و سجین
شود گفتند ای بایزید دوزخ نمی خواهی و با بهشت
که مستقر اهل سعادت است نمی سازی پس چه
خواهی گفت در دنیا عشق او عشوق او می خواهم و در
عقبی وصل او میخواهیم دوزخیان را گو بدوزخ می
سوزند و بهشتیان را گو بهشت می نازند که ما را
از آتش مهر او تمام تمام است شعر

آتش بزنم بسوزم این مذهب خویش عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
تا کی دارم راز نهان در دل ریش مقصود همه تویی نه دنیست و نه کیش

مجلس ۸ هم از قصۀ یوسف علیه السلام
در قول خدای تعالی وقال الذی ظن انه ناج

منهما

منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر
ربه فلبث فی السجن بضع سنین قال الامام
رضی الله عنه من استعان بالخلق فقد نسب ربه
الی العجز ومن استماح من الخلق فقد نسب ربه
الی الفقر ومن استخلی بالذنب فقد نسب ربه الی
الجهل هر که از خلق یاری خواهد حق تعالی را بعاجزی
نسبت کرده باشد و هر که از خلق چیزی خواهد
حق تعالی را بدرویشی نسبت کرده باشد و هر که
گناه خود پنهان کند حق تعالی را بنادانی نسبت
کرده باشد ای بندۀ عاصی عاجز از خلق یاری مخواه
که خدایت بسنده و کفایت است ای درویش از
خلق هیچ چیز مخواه که دهنده ات خداوندست
ای عاصی گناه پنهان مکن که خداوند دانندست
حکایت موسی علیه السلام گفت بار خدایا مرا
بچیزها حاجت می باشد هر وقتی از محقرات و شرم
می دادم که از تو بخواهم و با چون تو کریمی بندگی و
حقیری گستاخی کنم خطاب آمد که سلنی حتی ملح و
قدرک و مکنسة بیتک و علف شاتک ولا تباسط

عجیبنک

غیری فانّی ربٌّ غفورٌ ای کلیم بجز من بکس مپناه
واز جز من از کس حاجت مخواه تا نمک که در خمیر و
در دیک کنی و جاروب که بدو خانه روبی و علف که
بکوسفند دهی جمله از من جوی و بدر گاه کرم من بوی
که من خداوند غیورم روا ندارم که بنده روی بدیگری
نهد و با جز از من کسی حاجتی خواهد هر کس که بجز از
حق تعالی بکسی استعانت کند خود را در بلا و محنت افکند
یوسف چون در استعانت و یاری بخلق باز گرد روز کار
محنت بر خود دراز کرد قصه وآن چنان
بود که چون ساقی را از زندان بیرون بردند یوسف
او را گفت مرا بر تو حق صحبت است و حق مژدکانی
و بشارت است چون از زندان بدر شوی و پیش
ملک آن منابت که ترا بود باز یابی ملک را از حال
من خبر کن و بکو که چند سالست تا آن جوان عبری در
زندان باز داشته است در حال او نظری کن چون
ساقی بدر شد در حال جبرئیل امین پیش یوسف آمد
چون یوسف او را دید شادان گفت حیّتنی منذرا
او مبشرا گفت بشارت خواهی داد یا خبر مصیبت

خواهی

خواهی داد فقال کلاهما گفت ای یوسف ملک تعالی
می گوید که ترا که آفرید گفت خداوندم گفت روزی
که می دهد گفت خداوندم پس جبرئیل گفت ملک
تعالی می گوید چون می دانی که آفرید کار منم و نکاه
دار و پرورد کار منم شرم نداری که من با تو حاضرم
و تو بدیگری پناهی و جز از من دیگری حاجت خواهی
یوسف چون این پیغام بشنید از هیبت عتاب حق
تعالی بیهوش گشت جبرئیل سر او بر کنار گرفت
و پر خود را بر سینهٔ او فرو مالید تا بهوش باز آمد و
گفت ای جبرئیل أسخط علیّ ربّی بدین سهوی که بمن
در آمد ملک تعالی مرا فرو گذاشت و خشم خود را بر
من گماشت جبرئیل گفت نی ولیکن بجزای این که
گفتی هفت سال دیگرت درین زندان بلا بدارم
تا این بار قدم از دایرهٔ ادب بیرون ننهی و جز
از ما از کسی دیگر حاجت نخواهی یوسف گفت ای
جبرئیل چون ملک تعالی از من بر نگشته است باکی
نیست گو هفت سال دیگر درین زندان بلا بدار
واز من میازار شعر ه روی منا بهجر آهنگ مکن

وین خسته دلم چون دهنت تنگ مکن
در عشق تو این نام مرا ننگ مکن
هر چیز که خواهی بکن و جنگ مکن

موعظه

از یوسف سهو آن بود که در زندان حاجت خود را
بدیگری برداشت و گفت اُذکُرنِی عِندَ رَبِّکَ این
سه کلمه که بر زبان او برفت دوازده حرف بود
ملک تعالی بحکم غیرت الهیت خود دوازده سالش
در زندان بداشت بهر حرفی سالی ای کسی که در
شبانروزی هزار بار هزار و سیصد هزار نفس بیهوده
وجه در کوی هوس می زنی ترسم که در عذاب آتش
جهان بهر نفسی سالی در دوزخ بمانی

اشارت

از یوسف چهار سهو بود فرمان او را مخالفت کرد
و با زلیخا قصد زلت کرد و در زندان بجز از ملک
تعالی قصد استعانت کرد و بر برادران بدزدی تهمت
کرد که اَنتُم لَسَارِقُونَ پادشاه عالم هر چهار سهوش
را بدنیا مکافات کرد بتهمت زلیخاش بزندان کرد
بسبب استعانت بساقی یاد یوسف از دلش ببرد
تا هفت سال یاد یوسف بر خاطر او نگذشت و بتهمت
کردن

کردن برادران تمامی برادران را برگماشت تا او را
در پیش او بدزدی نسبت کردند اِن یَسرِق فَقَد
سَرَقَ اَخٌ لَهُ مِن قَبلُ انک پاک و پاکیزه بود و پیغامبر و پیغامبر
زاده بود و ملک تعالی او را پسندیده بود و او را
صدیق وارست گوی خوانده بود در حق او یک
جرم ابقا نکرد و از و درنگذرانید و یک سهوش
محابا نکرد و هر کسی که مخالفت حق تعالی عادت کرده
و موافقت هوا و شهوت کرده از جنگ قهر دوزخ
رهایی چون یابی فَاَنسٰیهُ الشَّیطَانُ ذِکرَ رَبِّهِ قیل
اَنسَی یوسف ذکر ربه حتی استعان بغیره و قیل
اَنسَی الساقی ذکر یوسف عند الملک یوسف در خلاص
خویش تکیه بر ساقی کرد و التماس نه از خدای پاکی
کرد ملک تعالی شیطان را سبب ساخت تا یاد وی
هفت سال از دل ساقی برد

لطیفه

هیچ
کس از انبیا و اولیا که ازین عالم دنیا بار بستند
از کید و مکر و غدر شیطان نرستند آدم در بهشت
از مکر شیطان نرست فَوَسوَسَ اِلَیهِ الشَّیطَانُ

برصیصا از صومعه از مکر شیطان نرست کُلِّ

الشَّیطَانُ اِذْ قَالَ لِلْاِنْسَانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ صحابه
با صحبت سید صلی الله علیه و سلم از مکر شیطان نرستند
فَاَنْسٰیهُ الشَّیطَانُ ذِکْرَ رَبِّهِ آنها که نقطهٔ دایرهٔ عصمت
بودند و ساکنان خطهٔ ولایت بودند از مکر شیطان
چنین در بلا و شدت بودند ای کسی که مایهٔ زلتی و کیمیای
سهوی و غفلتی پای در دامن امن کشیده می پنداری
که از آفت او در طی عصمتی

شعر

ای انکه شب و روز بتن در گنهی / باید که آن که روی با توبه نهی
باید که ز مکر دیو با حق بنهی / کز آفت او نرست کس تا تو رهی

قصه

چون یوسف جبرئیل را بدید
در زندان و گویند فرشتهٔ دیگر بود و گویند رضوان
بود یوسف از و پرسید که ببشارت آمدی یا بمصیبت
گفت ای یوسف در یک آستین مصیبت دارم و در
یک آستین بشارت دارم سه کس نزدیک سه کس
آمدند در یک آستین بشارت داشتند و در یک آستین
مصیبت داشتند اول جبرئیل بود با جماعتی از
فرشتگان که نزدیک ابراهیم آمدند که ای ابراهیم
مهمان خواهی ابراهیم علیه السلام گفت بلی خواهم
دست

دست ایشان گرفت و در خیمه برد بنداشت که
آدمیانند گوسفندان از جمله دو فربه بودند در حال گوساله
بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد و ایشان دست
بدان نکردند ابراهیم گفت چرا طعام نمی خورید گفتند
عادت ما آنست که طعام انگاه خوریم که بها داده
باشیم ابراهیم گفت بها بدهید و بخورید گفتند بهای
این چیست گفت بهای این آنست که چون دست
بدین طعام کنند بگویید بسم الله الرحمن الرحیم و چون
خورده باشید بگویید الحمد لله در بدایت و نهایت
نام دوست برید آن فرشتگان در یکدیگر نگرستند
گفتند بغلط بر نگزیده است پادشاه عالم این بنده
را بدوستی خویش پس گفتند ای ابراهیم بشارت
باد ترا که تو خلیل خدایی و تقدیر خدا در حق تو چنانست
که هژده هزار پیغامبر از نسل تو پدید آید که هر یکی شرف
بقعه باشد چون این سخن بگفتند از جای بپریدند
ابراهیم دانست که ایشان فرشتگانند گفت ای
معزبان حضرت کجا می روید گفتند می رویم تا آن چهار
شارستان قوم لوط را از قضای نجوم زمین برداریم

د با سفل السافلین فرو گذاریم اینها انا مع بود و بلا
که دریک آستین ابراهیم را بخلعت بشارت داشتند
و در دیگر آستین قوم لوط را مصیبت داشتند دوم
آن عابد بنی اسرائیل که نزدیک یهود ای پیغامبر رفت
وگفت دعا کن تا ملک تعالی مرا فرزندی دهد او دعا
کرد او جبرئیل آمد دریک آستین بشارت و دریک داشت
آستین مصیبت داشت بشارت آن بود که گفت
یا نبی الله ملک تعالی دعای ترا بشنید وگفت با او بگو
که ملک تعالی ترا پسری دهد شایسته و با نواع هنر
اراسته و مصیبت این بود که گفت بگوی اورا تا
دل دران فرزند ننهند که شب عروس و دامادی
او شب مرگ او باشد عابد چون آن سخن بشنید
با عیال خود بگفت بنوعی شاد گشتند و بنوعی اندوه
گین شدند پس یکدیگر را سلوت و دل خوشی دادند
گفتند ما هر دو پیر شدیم باشد که تا ما را فرزندی بود
و محتاج نکاح شود عمر ما باخر رسیده باشد تا درد
فراق او بر دل ما نباید پس نه ماه برآمد ملک تعا
ایشانرا پسری داد که گفتی عین ملاحت و جمال بود
ودر

و در حسن و صباحت ایت ظرف و کمال بود چندانک
منظر و مخبر بود هزار چندان در باطنش خلق و هنر بود
آن پسر بزرگ شد و بالغ گشت و محتاج گشت بنکاح
پدر و مادر الحاح و جهد کردند که دختری که کفو و هم سر
او بود از بهر او بخواستند و در زفاف تاخیر کردند
تا بهره بیشتر از جمال او بردارند پس تقاضای زفاف
کرد مادر و پدر دو سرای را جامه فرو کردند یکی سرای
عروس و شادی و دیگر سرای ماتم و تعزیت و زاری
و جامهای کبود پوشیدند مادر و پدر بظاهر
لباس گوناگون بر بسترش فرو می افگندند و بباطن
گور و لحدش می کندند ساعتی مشک و عنبر بر عارض
او می ریختند و ساعتی حنوط و کافور در تابوتش بهم
بر می آمیختند و دل بران نهادند که هم اکنون پیک
قضا از مکمن قهر بار خدا در آید و آن عزیز ایشانرا از
کنار عز ایشان در رباید چون شب در آمد عروس
بخانه آوردند چون بامداد بود بر محله نشسته بودند
و جوان بسلامت بود و جفتش بسلامت بگذشت مادر
و پدرش آمدند بصومعه بود اشادی کنان و گفتند

یا نبی الله هرگز در قول تو خلاف ندیدیم و از زبان تو
دروغی نشنیدیم هر قصه با او بگفتند هود با حق تعالی
رجوع کرد در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا نبی الله
ایشانرا بگوی که حکم ما در ازل آن چنان بود که ترا خبر
داده بودیم ولیکن صحیفه مقادیر بدر کام طلال است
انچ خواهم از و محو کنم و انچه خواهم در آن ثبت کنم تقدیر
من آن بود که پیش از آنک آن جوانرا با زن صحبت
بود من جان از و جدا کنم و آن جفت او را بفرقت
او مبتلا کنم ولیکن برّی و نیکی از آن جوان در وجود
آمد این قضا از و بگردانیدم آن شب عروسی در خانه
آن جوان طعامهای گوناگون ساخته بودند خوانی
آراسته در پیش او نهاده بودند درویشی بر در خانه
او آمد و لقمه نان خواست آن جوان برخاست و
آن خوان آراسته در پیش آن پیر نهاد درویش آن
طعام بخورد خوش آمد او را دعا کرد و گفت ملکا
بر عمرش برکات کن من که آفریدگارم بدعای آن
درویش شصت سال دیگر در عمرش بیفزودم تا عالمیان
بدانند که هر کس که قدمی از بهر ما بر کرد در راه عین
رضای

رضای ما و در دنیا و عقبی بیند مکافات و جزای ما
آنکس که برای ما بخشد و در می
در دار نعیم ما بخشند علی ورنج همی بدل دراز ندمی
من کرد خطا باش در ارم قلمی
جبرئیل بود که آن شب در زندان بسلام یوسف آمد در یک استین
بشارت داشت و در یک استین مصیبت و آن
چنان بود که ساقی را از زندان بیرون بردند زلیخا
کس فرستاد تا از حال یوسف خبر پرسند ساقی گفت
یوسف در زندانست و سلوت و همنشین زندانیان
است و کلید زندان بدست اوست اگر خواهد
بدر شود و اگر خواهد در زندان باشد دعوت می
کند و جوانرا پندمی دهد و تعبیر خوابها می کند زلیخا
چون این سخن بشنید غم یوسفش تازه گشت برشت
و بدان باغ شد که در همسایگی زندان بود و زندا
بانرا بخواند و گفت من این غلام کنعانی را بتو سپردم
تا در بند و غل داری و گرسنه و برهنه داری تو او را
بند بر داشته و برادر خویش بگذاشته زندانبانا
گفتند ای سیده بفند کسی را دارند که بگیرید او کرنه

نشاند
پیراترا

بانی نیت و طعام از کسی باز دارند که او را طعام دهنده
خلق باشد او را طعام دهنده حق تعالی است و چوب
کسی را زنند که او مجرم باشد او بی مجرم است زلیخا
او را گفت باید که او را صد چوب بزنی تا صد دینار
خسروانی ترا بدهیم که هر یک بسنگ رطلی باشد و دسته
چوب از باغ ببرید و بدو داد زندان بان بیامد
که او را چوب زند آن چوب را و آن زر را پیش
یوسف بنهاد و گفت ای یوسف این صد دینار بمن
داده اند تا این صد چوب ترا زنم یوسف گفت
باشد که من درین زخم چوب کشته شوم باش تا
وصیتی بکنم گفت چه وصیت می کنی یوسف گفت اگر
هلاک ما ازین کار تولد کند و اجل ما درین کار باشد
خاک ما و تربت ما را بدروازه کنعان بسازید تا
آن باد کنعان می آید و نسیم و بوی آن پیر محنت
زده بر گور ما می وزاند و بر لوح گور من بنویسید
که این گور از آن جوان غریبست این گور
غمکسار یعقوبست این گور بیچاره ایست که بدری
چند نیاسش بفروختند و دل و جان پدرش را
باتش

باتش هجر سوختند و اگر تا چند بی کنعان رو نامه
بفرستید و بگویید که یوسف گفت آنچ گفتی راست
گفتی که برادر ازان گوی بکشتم تا بسیار غم و حسرت
از آن گفته خود بردم و دل از اندیشه وصلت بر
دار که من رفتم و این پیامی را بگوی که یوسف کشته
خورد بیداد گری شد اگر در فرقت او نخواهی نالید
اکنون نال که کار بسر شد و زلیخا را بگوی که بسیار
بکبر کرد ما بکشتی آخر جور ما ن بگشتی
شعر
بی روی بهی نه جای فریاد مرا   نی پیر کند ز وصل خود شاد مرا
بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا   معشوقه بدست دشمنان داد
قصه
زندانبان چون آن درد یوسف بدید
رقت و شفقتش بود و بدید آمد گفت ای یوسف چون
در دینار می نگرم دلم بدان میل می کند و چون در دیدار
تو می نگرم جگرم می سوزد تدبیر آنست که من این
چوب بر بالش می زنم و تو زاری می نال که مقصود ناله
نست زندان بان چوب را بر بالش می زد و یوسف
می نالید چون یک چوب بزد یوسف گفت آه زار
کس فرستاد بر زندان بان که دیگر مزن چنانکه

حاصل شد اندران وقت بود که جبرئیل و گویند خازن
بهشت رضوان پیش یوسف آمد در یک آستین بشارت
و در یک آستین مصیبت داشت بشارت کدام بود
آن که گفت ای یوسف ملک سلام می کند و می گوید
این همه ناله چیست و این همه گریه از برای کیست دل
مشغول مدار که ترا ازین زندان محنت برهانم و
بر تخت مملکت بنشانم و برادران تو که ترا ارزان
فروختند در پیش تخت تو حاضر آرم و بر پای کنم پدر
را و خاله ات را بتو باز رسانم یوسف را شادی
بدل در آمد پس جبرئیل آستین مصیبت فرو کرد و
گفت ملک تعالی می گوید ای یوسف یاد داری که با
ساقی چه گفتی اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ بدوازده حرف
چرا از من از کسی دیگر حاجت خواستی تا بهر حرفی سالی
در زندان محنت بنشینی من ترا ازین بند غربت رها
نکنم و کرم خود بر تو پدید نکنم تا این بار که من با تو
باشم تو از من جدایی نکنی و با دیگران آشنایی
نکنی **لطیفه** فردا که این بندهٔ عاصی را بدوزخ
چند سیاه بکنار دوزخ رسد مالک را گوید ندانم تا

همه آن بود که در کتاب امروز بشنیدن شنیدنی ولیکن بسیار باشد
فرق باشد میان این و آن نبشن از آنک بباید دید
باشد رنج و درد مرگ و تکلیف و عنا باشد پس از آنک
در بهشت روح و راحت و لطف و دیدار و لقا باشد
لطیفه یوسف در خواب خیال سعادتی بدید اگر چه
بسیار رنج و خواری بکشید آخر بدان دید برسید وَرَفَعَ
أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ مومن در دنیا از کتاب احوال صفت
جنت بشنید اگر چه بسیار رنج و محنت بکشد آخر بدان
ملک و نعمت رسد إِنَّهُ كَانَ وَعْدُهُ مَأْتِيًّا **قوله**
وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ خود بر تخت نشست و پدر و مادر
بر تخت نشاند و مراد با بوین این پدر و مادر بود زیرا که
راحیل که مادر یوسف بود در وقت ولادت ابن یامین
وفات کرد و یعقوب خواهر او را خواسته بود و عرب
خاله را باسم مادر خوانند دلیله قَالُوا نَعْبُدُ إِلَهَكَ وَإِلَهَ
آبَائِكَ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ و اسمعیل عم بود
لیکن او را باسم پدر خواند از بهر آنک برادر پدر بود چون
روا بود که برادر پدر پدر باشد هم روا بود که خواهر مادر
مادر باشد فان قیل چرا برادران را نیز بر تخت نشاند

چنانکه عم
باسم پدر خوا

کویم از بهر انک محنت فراق یوسف کشیده بودند نعمت
وصال نیز ایشان چشیدند ایشان دران هشتاد و سال
در فراق یوسف کریان بودند و برادران چندان بودند
و نعمت آن چشید که محنت کشیده باشد و مزد آن او دهند
که کار کرده باشد فردا در بهشت جاودان ملک تعالی
حجاب جلال بردارد مومنان او را ببینند و فرشتگان
نه بینند زیرا که مومنان امروز در رنج طاعت اند و فرشتگان
در روح قربت اند لاجرم مومنان بینند که در رنج طاعت
فرسوده باشند فرشتگان نه بینند که در روح قربت بوده
باشند که راحت رنج را نزا باشد و مزد مزدور را نزا
باشد **قوله** و قد احسن ربی پس یوسف باید سر در
سخن اند و نعمتها که ملک او را داده بود و فضلی که
او را کرده بود بر شمرد و بگفت ملک تعالی مرا از زندان
نجات داد و تاج ولایت بر سر نهاد و بلا از من رفع
کرد و کید زنان از من دفع کرد بدر بر آن شکر می کرد
نکته یوسف ملک را شکر کرد بر رفع بلا از زندان و
دفع کید زنان و رستن از مکر ایشان جاه تاریک یاد
نکرد زیرا که برادران پیش از آن در پیش او بخطا معترف
شده

قوله

قدرت را و الزام حجت را پس در ساعت جام
بینا و جان بداد و چوا [illegible] آن بدیدند بعضی بگریستند
و بعضی بگرویدند ای عجب پیشینگان معجزات عیان
می دیدند و می رمیدند و مومنان بعد از چهار صد و
پانصد سال چیزی بشنیدند بدان بگرویدند تا بدانی
که کار توفیق و عنایت دارد نه اظهار حجت
لطیفه آورده اند که چهل روز کشتی از جای
نه جنبید از گرانی که بود تا نوح گفت بسم الله مجریها
و مرسیها نوح بسم الله گفت رعایت بر آب روان
شد و او را و قوم او را از هلاکت برهانید مومن
اگرچه بر بساط طاعت بود و آراسته بنور معرفت
بود نتواند که بر صراط بگذرد چون گوید بسم الله براق
دولت در زیر دولت او روان شود بساعتی از
صراط بگذراند و از هلاک برهاند چون از آب
بگذشت بجودی قرار گرفت مومن چون از صراط
بگذرد در جنت قرار گیرد نوح بجودی قرار گرفت دیهی
بنا کرد و گفت هذه قریة الثمانین مومنان چون
در بهشت قرار گیرند ملک تعالی در ساعت بنام

نوح

هر یکی از ایشان شهرستانی بنا کند و گوید ادخلوها بسلام
آمنین این که گفتیم اوصاف خانهٔ رعایت بود که حق
تعالی نوح را بنا کردن آن فرمود واصنع الفلک
باعیننا الخانه چهارم خانهٔ کرامتست و آن
آسیه را بود زن فرعون را قالت رب ابن لی
عندک بیتا فی الجنة و آن خانه بود که چون آسیه
معجزات موسی بدید دل از فرعون ببرید و بباطن
بحق تعالی بگروید سی سال ایمان خود نگاه داشت
عشق هرگز نهان نماند و مستی پوشیده نتوان داشت
ثلثة ما بها اخفاء المشک والعشق والمدام فرعون را
در باب او تهمتی پدید آمد گفت ای آسیه می پندارم
که دل از مهر من بیزار کرده و این دعوی خدایی مرا
انکار کرده گفت ای مرد این ظن تو نه ظن تخمینیست
بل که حقیقت و یقینست و این دلم در سوز عشق خداوند
آسمان و زمینست فرعون گفت ای باز گرد گفت نگردم
گفت عقوبت کنم و بکشم گفت هر چه کنی با تن کنی با
دل چه کنی فرعون دانست که او از آن باز نیاید فرمود
تا او را چهار میخ کردند و اول کسی که چهار میخ فرمود